

رمان رخ | و.رحیمی



[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان ناجی](#)

[دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه \(جلد دوم\)](#)

[دانلود رمان ثانیه ها](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

به نام خدام...

بنام صاحب صبوری که بهم صبر داده

خلاصه:

شنیدی میگن چه دردی میکشه ادمی که با سایه اش درد ودل میکنه وقتی هوا ابریه؟؟؟

ساده از این جمله نگذر، شاید زندگی فرصت دیوونگی رو یکبار به ادم بده ، بیا گاهی وقتا دیوونه باشیم ، اخه میدونی دنیای دیوونه ها خیلی با مزه اس ، اونم با یه لبخند شیرین ، بهش فکر کن ولبخند بزن ، شاید لذت زندگی همین یه لبخنده}

از پنجره کوچک اتاقم به بیرون نگاه کردم دلم گرفته بود از همه دنیا وادمک های چوبی شکل گرفته دورم ادمک هایی که خیلی وقت است به جرم دیوانگی انها را ندیدم من دیوانه ام دیوانگی جرم نیست دیوانه همیشه با لبخندش محکوم به تنهاییست

اتاق سرد من ومن بودیم همدرد هم ، تنهایی من اتفاق تازه ایی نبوده دیوانه ایی که همیشه محکوم به تنهاییست

اتاقم را متر کردم مثل همیشه منتظرش بودم منتظر اینکه بیدار بشود ولی نمیشد انگار دیگر نایی برای ماندن نداشته واو هم مرا ترک کرده درست مثل یک سیاره متروک دور افتاده بودم رخ من رخ دیوانه بود صدای من صدای بی کسی منتظرش ماندم اخرین باری که باهم حرف زده بودیم سیصد سالی میگذشت انجا ادم ها برای همیشه زنده میماندند شاید هم ادمی نبود شاید هم من بودم که در دنیا ادمی نبودم ومحکوم به زنده بودن ، قد کوتاهم قد نمیداد به پنجره برای دیدنش عشق من دیگر نبود

پنجره رنگ باخته بود از تنهایی های من ، اتاق من یک لیوان ایی که با ان بغض سیصد ساله ام را غورت میدادم درست مثل شراب نابی که دیگر جایی برای رسیدن نداشت از وقت تنها گذاشتنش ، من شدم اینجا در این اتاق حبس عشقش ، من رفتم ادمم و رفت وامدم را به هم زدم تا به اینجا رسیدم اینها گفته هایی برای سایه ای بود که بیرون از این چهار دیواری درد ودل های زیادی از من شنید و چیزی نگفت سایه ی من خود من بود از من بود واز جنس من، دلم برای نبودش میگیرد

دلم برای نداشتنش میگیرد سایه ام بود ومن اینقدر محکوم به تنهایی نبودم آدمک چوبی من را حبس خانه اش کرد من را اینجا گذاشت ومحکوم به رخ دیوانه ایی سایه زده کرد من فقط سایه ام را داشتم من فقط سایه ام را خواستم

سایه ام از جنس من بود من را میفهمید ومن به دنبالش و او به دنبال من بود

تق تق صدایی که از پنجره می آمد صدایم میزد گویی تبسم باران بود آرام به سمت پنجره رفتم ولی آدمک چوبی درب و پنجره را با قفل بسته بود دستان وقد کوتاهم قدی به پنجره نمیداد آرام صدایش را شنیدم

-رخ ، رخ دیوانه ساکتی امشب؟

-ساکت بودم از درونم است

-باز چوبی بودنش کار دستت داد وحبس وپندت را ازاد نکرد؟

-از سایه ام چه خبر؟ بیرون منتظرم ایستاده؟

-سایه ات؟

-سایه ام دنیای من است دلیل ساکت بودنم

-از سایه ات برایم بگو؟

-سایه ی من حرف هایم را گوش میداد سایه ی من تکرار نشدنی بود سایه ی من مثل من بود آرام بود همراهم گریه میکرد ،ان چوب دل سایه ام را گرفت ومن را افسرده کرد

-حال میخواهی با خود چکار کنی؟

-میخواهم روزی برگردم ، میدانم سایه ام منتظر من میماند میدانم سایه ام من را ترک نمیکند

-انهمه بی تفاوتی اش را نمیبینی؟ اگر میماند الان کنارت بود

-سایه از من است ومن از سایه تیرگی اش قلبش را روشن کرده گاهی حرفهای من را تکرار

میکرد باورت میشود؟ انگار که چیزی در درونش مثل یک ضبط عمل میکرد ، مثل گاهی از

ساعات که همراهش با خورشید درد ودل میکردیم و من از دهانم آرام میپیرید دوستت دارم  
سایه نیز با من میگفت دوستت دارم

-رخ، خستگی ات دیوانه ات کرده تو باید خودت را دریابی

-دیوانگی رخ همیشگی است ولی فکرش را بکن من به خواب بروم وسایه به پشت پنجره بیاید  
چه میشود ببیند رخش عشقش جوابش را نمیدهد

-رخ میشود از سایه ات برایم بگویی؟

-آه ، من بودم و یک پشت بام سنگی وسط بیابان هوای من عاشقانه ی من برای سایه ام بود  
انجا خورشید سیصد سال دوام داشت باورت میشود درست وقتی که من از من بودن نبودم  
سایه را پیدا کردم سایه امد تنهایی ام را گرفت من را عاشق کرد باورت میشود موقع خواب  
هایمان که میشد زیر اندازم را رویش می انداختم چیزی نمیگفت ولی میدانم میدانم او هم  
شیفته و عاشق من بود او سایه ی من بود مگر میشود از من بیدار باشد؟ ساعتها به سایه نگاه  
میکردم و از دلتنگی هایم برایش میگفتم از نداشتن هایم از حسرت هایم قد سایه ی من کمی  
از من بلند تر بود برای همین است میگویم سایه می اید چون این انتظار من تمام میشود سایه  
میتواند قدش را به قد پنجره برساند و من را از این حبس در بیاورد در یکی از روزهایی سیصد  
سالگیمن بود خورشید لبخندی زد و به وقت رفتنش نزدیک بود رنگ سایه ام در حال پریدن  
بود ترس نبودش دیوانه ام میکرد سایه همیشگی من بود درد هایم بود زندگی من بود بگذار  
برایت اینگونه نقل کنم:

من وسایه نشسته بودیم خورشید هم بالای سرمان بود نزدیکهای رفتنش دلتنگش میشدیم  
اینهمه سال من وسایه و خورشید روزهای خوبی کنار هم داشتیم سیاره ما بهترین جا برای  
عاشق شدن بود رنگ سایه ام پریده بود گویی او هم میخواست همراه خورشید من را ترک کند  
هرروز نفسش میگرفت رویش پتو می انداختم اغوشم را به رویش باز میکردم ولی دیگر نایی  
برایش نمانده بود نگاهش کردم و نگاهی به خورشید رو به خورشید گفتم:

-من نگران سایه ام هستم

-تو باید بروی

-کجا؟

-رخ به زمین برو انجا برایت بهترین جا میشود برو و برای سایه ات بمان حداقلش سایه ات را  
نیمی از روز میبینی

عصبی شدم ارنوسپا را به هم ریختم مگر میشود نصف روز عاشقی کرد و نصف روز انتظار کشید  
اینجا روز هایم سیصد سال طول میکشد حتما نیز زمین هم همین گونه است من چطور سیصد  
سال را بدون سایه ام صبر کنم مگر میشود؟  
خورشید عصبانیتم را دید ارامتر از همیشه گفت:

-رخ حال سایه ات را میبینی من او را همراه خودم میبرم مجبورم

اشکهایم میریخت دلتنگی امانم را بریده بود رخ بدون سایه اش زنده نیست رخ با سایه رخ  
میشود والا زیستن به شکل ادمک چوبی را که همه بلدند

دوزانو روی زمین ارنوسپا فرود ادم اشک هایم صورتم را پر کرده بود سایه را زیر پتو پنهان  
کردم دلم نمیخواست خورشید او را با خود ببرد با گریه رو به خورشید گفتم:

-چطور میتوانی سایه را از من بگیری؟

-رخ زمین جای بهتری میتواند باشد اینجا سایه ات عمر دیگری برایش نمانده بهتر است به  
زمین بروی

-تو چگونه از من میخواهی خودم را محکوم به نیم روز دیدن سایه ام کنم؟

-تو چگونه از من میخواهی سایه را با خود نبرم؟

-زندگیم را به پایان میرسانی

-رخ به سایه ات دل نبند ببین دیگر او را نداری

-من دارمش سایه از من است و من از سایه

-او را نداری سایه ات تورا سیصد سال ترک میکند و تو میمانی و سیصد سال تنهایی آن هم اینجا در شبهای سرد ارنوسپا تحمل نمیکنی و جانت را از دست میدهی

-عشق من وسایه ام انقدر قویست که جانی بعد از نداشتنش نمیماند من ترجیح میدهم بمانم و بمیرم در سیصد سال انتظارم تا اینکه ترکش کنم و از نبودم سایه ام دق کند  
-وقت رفتن من رسیده سایه نیز با تو قهر کرده و دیگر حاضر نیست تورا ببیند  
-مگر میشود؟

-میشود زیاده که باشی زیاده میشوی دل میزنی و دل میکند

-مگر میشود عاشق از عاشقی اش دست بکشد از زیاده بودن؟

-این یک تقدیر و جبر و اجبار است و تورا محکوم به تحمل کردنش میکند

-اجبار برای دیوانه نیست

-رخ به زمین برو حداقل سایه را داری روزهای زمینی و شبهای زمینی سیصد ساله نیست کم است

-عشق هایشان چه؟

سکوتش دیوانه ام کرد و آرام عزم رفتن کرد غروب شد دویدم سمت زیر اندازی که روی سایه انداخته بودم سایه نبود اشک هایم حمله به گونه هایم کردند پوست صورتم گز میزد شاید از جای دستهای سایه ام که دیگر نبود که نوازشگر اشکهایم باشد عاشقانه هایم را در حنجره ام ریختم و با تمام توانم صدایش زدم

-سایه

صدایی نیامد گویی فقط من بودم و من و من

این تنهایی اجباری که برایم خورشید ساخت بدترین تنهایی است که من دارم حس و حال بد به دلم هجوم آورد گویی یک نفر یکباره دستش را داخل سینه ام کرده و قلبم را به بیرون

میکشد نفس حبس شده ام کاری را برایم پیش نمیبرد سایه ای نبود خورشید نبود هیچ  
حسی داخل آسمان نبود یاد خاطرات خوبم با سایه می افتم روزهایی که مینشستیم و غروب  
زمین را تماشا میکردیم با هم میخندیدم گویی تمام آن تبسم ها به یکباره از لبهایم خشک  
شده و دیگر لبهایم حسی برای آوردن آنهمه حس ندارد

زمین ارنوسپا دیگر برایم طعم عاشقی نداشت خاک هایی که بر سرم میریختم به گور نبرد مرا  
نبود سایه قلبم را نیز با خود برده بود

ارنوسپا دیگر برایم ارنوسپا همیشگی نبود

هوا نفس نداشت زندگی قفس تلخی بود که مجبور بودم آن را تحمل کنم بغض هایم مثل  
طناب داری به گلویم چسبیده بود گویی آخر جهنم است تنم گز گز میکرد قلبم گویی قلب  
دیگری وجود نداشت گویی زندگی تمام حقارت ها و شرمساری هایش را از این عشق بر سرم  
میکوبید برای این عشقی که دیگر عاشقانه نبود برای دلی که دیگر دل نبود همه جا دویدم  
همه جا نگاه کردم سایه را نداشتم

نداشتن درد کمی نیست

گاهی نداشتم خودش تمام دنیایت را اوار میکند گاهی تو میمانی و یک من ، یک من تنها رخ  
تنهای من انتهای همه تنهایی هاست دلم میخواست ارنوسپا را بر سرم بکوبم دلم میخواست  
تمام دنیا را اواره بر سرم کنم تمام شکستن رخ در یک کلمه خلاصه شد

رفت

صدای بلند هق هق رخ دیوانه ام فضای ارنوسپا را پر کرده بود رنگ سیاهی شب ، اه که دیوانه  
ام میکرد باز رخ دیوانه ام دیوانه تر شد و به زمین فرود آمد اشکهایم خاک ارنوسپا را به آتش  
میکشید آنهمه تنهایی در یک نفر مگر ممکن است؟

سایه ی من با تمام سایه ها فرق داشت همیشگی من حرف هایم را بی دلیل گوش میداد  
سایه ی من درد دلم بود شب و روزم بود عصر و لحظه های عاشقانه ام بود تمام دلتنگی های  
من بود آنهم بدون هیچ دلیل خاصی برای خاص بودنش

سفینه کوچکم که انطرف تر بود توجهم را جلب کرد آرام وشکسته تر از قبل به سمت سفینه ام رفتم نمیدانم چرا وترس عمیقی وجود من را گرفته بود سوار ان شدم به سمت جایی که اسمش زمین بود حرکت کردم نگاه کردم به سیاره ام ارنوسپا انهمه عشق را مگر میشود یکجا از یاد برد؟ مگر میشود دیوانه نبود برای عشق مگر میشود انهمه زندگی را انهمه بودن را سیصد شبه بیخیال شد؟

راه افتادم ولی راه را نمیدانستم فرود امدم به روی سیاره اکالیپتوس سیاره خیلی کوچکی بود که تنها در ان یک زن وشوهر زندگی میکردند که انها قادر به بچه دار شدن نبودند انجا پر از گل اکالیپتوس بود فضای زیبایی داشت یادم است یکبار که دویست ساله بودم همراه با سایه به اینجا امدم زندگی این زن ومرد هم به تازگی شکل گرفته بود ولی انها همیشه باهم دعوا داشتند گاهی دعواهایشان به قدری وحشتناک میشد که گیاهان ودرختان اکالیپتوس را از ریشه در می آوردند وبه سیاره دیگر پرت میکردند وباعث اوارگی پادشاه جوان وساده دلی که سیاره سمت چپشان بود شدند یادم است سایه حرف نمیزد ولی من همیشه به او تشر میزدم که من با او دعوایی ندارم سایه ام باید همیشگی ام باشد تنها برای من باشد بین خودمان باشد ارتایبانو یا مرد این سیاره خیلی بد اخلاق بود وهمیشه حرف حرف خودش بود کم کم شاخه های اکالیپتوس را کنار زدم جلو رفتم مانیا یا زن سیاره آرام گریه میکرد حالش را جویا شدم -سلام خوب هستید؟

کمی اینطرف انطرف را نگاه کرد بیچاره حق داشت انقدر قدم کوتاه بود دیده نمیشدم

سرم را کمی بالا اوردم وگفتم:

-من پایین هستم

سرش را پایین آورد لبخند کمرنگی زد:

-خوب هستم شما اینجا چکار میکنید؟

-اگر خوب بودید که گریه نمیکردید



-حق باشماست

-اسمم رخ است میخوامم به زمین بروم

-زمین؟

ورنگ نگاهش فرق کرد مثل نگاه های تحقیر امیز خورشید که آخرین لحظه به من دوخته بود

-بله زمین ، سایه ام، میخوامم انجا سایه ام را بیابم پیدایش کنم میخوامم با سایه ام زندگی

کنم میگویند زمین بهترین جایست که میتوان بود انجا سایه ام همیشگی است

-رخ زمین جای خوبی برای عاشق شدن نیست

-ولی سایه ام انجاست

-انجا ادمهایی زندگی میکنند که سرعت رنگ عوض کردنشان از سرعت سفینه ات بیشتر است

نمیتوانی انرا تحمل کنی

-با سایه ام همه چیز تحمل شدنیست

-زمین جایست که ادمهای کوچک را پس میزند مطمئن باش

-اگر دلت بزرگ باشد چه؟

-ادمک های زمین دل ندارند انها از جنس چوب هستند

-ادمک هایش کجایند؟

-من زمین نرفته ام حال از اینجا برو تا ارتایبانو نیامده ومشکل بزرگتری برایت پیش بیاید

سرم را به سمت زمین خم کردم وراه افتادم سمت سفینه ام کمی جلو تر رفتم سوخت های

داخل محفضه ام رو به اتمام بود باید کمی صبر میکردم وحدافل چند ساعتی یکجا ساکن

میشدم تا بتوانم به زمین برسم به سیاره الانوس رسیدم نمیدانستم ساکن این سیاره کیست به

قدری کوچک بود که اگر من سفینه ام را انجا میگذاشتم جای سه نفر بیشتر نبود واگر پاهایت

را دراز میکردی از این طرف تا ان طرف سیاره میرسید سفینه را جای گذاری کردم وقت پیاده

شدن از سفینه متوجه دست های بزرگی که دور سیاره پیچیده شدم گویی میخواهد تمام سیاره را با خودش یکی کند پادشاه سیاره مردی تنها بود سن زیادی داشت و برف نشین شدن موهایش را به خوبی میشد در آن تاریکی حس کرد قدم های کوچک را سمت صورت مرد برداشتم متوجه من شد و ایستاد و فریاد زنان گفت:

-اینجا چکار میکنی؟

و من را با دستهایش گرفت و بلند کرد نگاه غمزده ام را به صورتش دوختم غرید:

-با چه جراتی به اینجا آمده ای؟ مگر نمیدانی اینجا قلمرو من است؟

-میدانم قلمرو شماست ولی من میخواهم به زمین بروم

-اینها به من مربوط نیست زود از اینجا میروی والا خودت میدانی و خودت

-کجا بروم؟

-مگر نمیگویی میخواهی به زمین بروی خب برو اینجا جایی برای تو نیست اینجا برای من است

-حتی چند ساعت هم نمیتوانم اینجا بمانم؟؟؟

-حتی چند ساعت

-حتی...

نگذاشت حرفهایم را به اتمام برسانم و فریاد بلندی سر داد

-مگر نمیگویم برو تو میخواهی قلمرو هشتصد ساله من را بگیری نمیتوانی انرا از من بگیری خوابش را ببینی

-من قلمرو شما را نمیخواهم فقط میخواهم کمی اینجا بمانم فقط چند ساعت

-هرگز

من را زمین گذاشت ماندن را جایز ندانستم و به سمت سفینه ام رفتم

خودخواهی اش نگذاشت حتی چند ساعت من را با سیاره اش شریک کند شاید برای همین بود که تنهاست

سفینه ام راه افتاد متاسفانه نیمه های سیاره حازل سقوط دلخراشی کرد و من به سیاره پرت شدم حال دیگر سفینه ایی برایم نمانده چگونه به زمین بروم و سایه ام را بدست بیاورم؟

اشک باز صورتم را پر کرده بود دلگیر از همه جا بودم جوانی جلو آمد گویی همان جوان است که نیمه سیاره قبلش با درخت های اکالیپتوس خراب شده بود اری خودش است من را دید و به گرمی اغوشش را به رویم باز کرد

-رخ خوش امدی

-متشکرم تانمارو

-گذرت به اینجا نمی افتاد؟

-اری درست میگویی سایه ام رفت میخوامم به زمین بروم

نگاهی به سفینه ام کرد و کمی نگاه به خودم وگفت:

-سفینه ات که خراب شده ، زمین هم جای خوبی برای رخ نیست

-میتوانی سفینه ات را به من قرض بدهی؟

-حال بیا کمی کنارم بنشین میروی

همراهش راه افتادم گوشه ایی از سیاره نشستیم روبروی سیاره زمین لب گشودم:

-خورشید قبل از رفتنش میگفت زمین سایه را به من باز میگرداند؟

-میخواهی بخاطر سایه تا زمین بروی؟ مگر ارزشش را دارد؟ شاید ادمک های چوبی خوب

نباشند شاید آنها نتوانند درکت کنند شاید نتوانی کنارشان بمانی و شاید سایه ترکت کند باز

میخواهی بروی؟

-سایه من را تنها نمیگذارد فقط کمی مریض است وبا من قهر کرده ولی نمیروود

-سایه ات رنگش به زمین بخورد چوبی میشود وتو میمانی وخودت

-رخ بدون سایه هیچ است

-ادمک های چوبی تحملشان کم است انها نمیتوانند عشقی را ببینند انها حسادت میکنند انها

بی رحمی میکنند ورنگ تغییر میدهند

-سایه که باشد همه چیز یکرنگ میشود من وسایه ادمکهای چوبی را عاشق میکنیم مگر

میشود از محبت عشق کسی عاشق نشود ما زمین را با عشق پر میکنیم

-رویای داشتنش خوب است ولی رسیدنش غیر ممکن

-اینجا کسی همراهت زندگی نمیکند؟

-این روزها مهربانی رنگ باخته مهربان که باشی دلشان را میزنی خودت میمانی وتنهایت ، من

ماندمو خودم سالها پیش عاشق دختر سیاره ساموئل شدم ولی انها من را لایق دخترشان

ندانستند من نیز تنهایی را بر تن خود کردم در سیاره کنارشان

-عشق انقدر ها هم تلخ نیست

-فقط شیرینی اش دلشان را میزند مطمئن باش اگر تلخ بود شاید دلنشین تر بود

-من بروم انتظار به رسیدن سایه دیوانه ام میکند

سمت سفینه اش رفتیم مهربانی اش بی نظیر بود وسفینه اش را به من داد موقع بسته شدن

درب ها صدایم زد:

-رخ

به سمتش نگاه کردم

-مراقب ادمک های چوبی باش انها درونشان خالیست

راه افتادم به سمت زمین اینجا آخر رسیدن من است اینجا انتهای من است اینجا رسیدن سایه است و یک دنیا بی قراری

زمین را دیدم انهمه کوچکی و یک توپ کوچک که از دور به سختی دیده میشد حال روبروی من بود انهم به صورت باور نکردنی بزرگ لحظه فرود داخل سیاره زمین حس غریب بودن عجیبی داخل وجودم شکل گرفت گویی اینجا آخر رخ تنهایی من است

اینجا کجا است نمیدانم از سیاره کناری شنیده بودم ادم های زمین بیش از حد عجیب و غریب هستند عشق هاشان تا مرگ دیگری وجود دارد یا حتی بعد از دیگری زنده میمانند کاش قلبم زمینی نشود انهمه پشیمانی یکجا نمیدانم از کجا به دلم هجوم آورد برای دوری از ارنوسپا و رنگ گرفتن بین ادم های زمین از سیاره بیرون ادمم پاهایم حسگر خوبی برای عطر زمین بود حس حال عجیب و غریب بود همه جا رنگ سیاهی داشت گویی سال صد و پنجاه شده و باید صد و پنجاه سال دیگر صبر کنی تا بتوانی روشنی مطلق را ببینی کمی جلو رفتم فضای نا اشنای دورم صدای گوسفندی که می آمد من را یاد سایه انداخت همیشه یادم است از سیاره کنار برای سایه و سرگرمی اش موجوداتی می آوردم پادشاه آن سیاره که اسمش قطب 22 بود میگفت یادم است به زمین رفتم آنجا موجوداتی بودند مثل گوئالو های ما که اسمشان گوسفند است و برای غذا از آنان استفاده میکنند نزدیک گوسفند رفتم

-سلام من کجا میتونم بشینم؟

-بع

گویی زبان من را نمیفهمد چه بگویم؟

اطرافم را نگاه کردم درختی بود تک درخت آنجا که شبیه دشت بود زیر سایه درخت نشستم خستگی ها با یاد اوری نبود سایه ام به دلم هجوم آورد اشک هایم روی گونه ام میریخت کمی گذشت حضور کسی را کنارم حس کردم

-ساکت نشسته ایی؟

از بین حاله های اشک نگاهش کردم مشخص نبود هیچ چیز مشخص نبود فقط غم های دنیایم  
مشخص بود ویک دنیای پر از درد چشمانم را روی هم فشردم آرام باز کردم حال میتوانستم  
ببینمش سگ بود که کنارم نشسته بود

-اهل کجایی؟

-ارنوسپا

-انجا کجاست؟؟؟

-راهی است بین سیاره نپتون سیاره کوچکیست

-چرا اینجا امدی؟

-خورشید گفت برای دیدن سایه ام به اینجا بیاییم

-چرا اینجا؟ سایه کیست؟

-امدم سایه ام را ببینم ، سایه تمام من است سایه از من است و من از او سایه عشق من است  
زندگیست

-چرا اینهمه راه امدی؟

-خورشید میگفت انجا میتوانی سایه ات را ببینی

-مگر میشود؟

-یک سوالی ذهنم را مشغول کرده میتوانم بپرسم؟

-بپرس؟

-روزهای زمین چقدر است

لبخندی زد و گفت:

-خب یک روز است

-میدانم یک روز است چقدر شب وچقدر روز است؟

-دوازده ساعت شب ودوازده ساعت روز چطور ؟ ولی گاهی شبها چنان طول میکشد که دل از کفت میبرد گاهی شب تمام نمیشود تمامت میکند

-به راستی یک روز؟

ومن نمیدانستم یکطرف قصه ام آمده شبهایی که هیچ گاه تمامی ندارند

عشق ندارند

امید ندارند

زندگی ندارند

سایه ندارند

حتی گاهی روزهایی که با نامردی تمام شب میشوند

ولی عمق فاجعه را نادیده گرفتم و سریع دلخوش ان نیمه اندک لیوان که پر بود شدم

-بله

-چقدر خوب

داخل دلم هیجان انقدر شدت گرفته بود که تمام شیرینی های سیاره عمه بتی در دلم یکجا

نشست از خوشحالی به روی ابر ها بودم یعنی فقط چند ساعت دیگر میتوان سایه را دید؟

متوجه تکان خوردن دهن سگ شدم ولی هیچ کدام از حرفهایش را نمیشنیدم

کمی گذشت گفتم:

-راستی چند ساعت مانده تا خورشید بیاید؟

-شاید کمتر از هشت ساعت

-چقدر خوب میشد که بعد از ان سیصد سال خورشید بود مثل سیاره ی ما

-مگر سیاره تان چندروز، روز است وچند روز شب؟

-در سیاره ما سیصد سال روز و سیصد سال شب داریم

-خسته نمیشوید؟ انهمه خوابیدن یا انهمه بیدار بودن دلزده تان نمیکند؟ انهمه یکنواختی یکجا؟

-نمیکند این سالهایی که سایه ام کنار من بود عاشقی بود زندگی بود من خسته نمیشدم وقتی عاشق شوی ساعت ها میتوانی به عشقت خیره شوی فقط ساکت بمانی و نگاهش کنی زیباترین لحظه عمرت دیدنش میشود او میشود تمام زندگیت  
-ادم های چوبی بعد از مدتی دلدادگی دلزده میشوند  
-دلیلش چیست؟

-عشق بیش از حد دلزده شان میکند وقتی از یک مدت بگذرد دل میشکنند رد میشوند و بعضی به دیدن و نظاره کردن ان عده که میروند خیره میمانند و گویی احساسشان در همان لحظه خشک میشود انقدر یخ میزند که دیگر هیچ چیز نمیتواند احساسات مرده اشان را باز گرداند

-ان عده ایی که میروند دلیلشان برای رفتن چیست؟ مگر میتوانند؟؟

-اری میتوانند ، بیماری در ادم های چوبی شایع است به اسم بیماری بهتر پنداری وقتی که بهتر از تو پیدا شود تو دیگر برایش تکراری میشوی دیگر گفتن دوستت دارم دلی را نمیبرد و تو میمانی و یک دنیا حسرتت دیگر دنیایی را قلب عاشقی نمیگذرانند ان یک نفر خیره به رفتن میشود خیره میماند و چوبی و یخ میشود دیگری میرود ، انهمه خاطره...

سرش را زیر انداخت

-خاطرات؟ به سر انها چه می آید؟



-دیگری میماند ، یک تنه در عشق یکطرفه اش رویا میسازد میخندد دیگر جایی به جز اتاق تنهایی اش برایش جذابیت ندارد میماند با انهمه خاطره عشق یخ زده جدید میسازد گاهی نیز از پنجره به بیرون از اتاقش خیره میشود واهسته میمیرد

-چرا ادم ها این چنین میشوند؟؟

-ادم ها موجودات عجیبی هستند گاهی عاشق وگاهی سنگدل میشوند گاهی فقط به احتیاجاتشان فکر میکنند

نگاهی به گله اش کرد و آرام گفت:

-گاهی فقط انتظار نگهبانی در مواقع خوابشان را دارند ، گاهی هم مراقبت و در اخر سر تو را طعمه گرگها میکنند و خودشان تنها میروند

سکوت عمیقی بینمان رد و بدل میشد گویی هردو در افکار خویش غرق بودیم من در پی عشق سایه و سگ گله نیز نمیدانم در چه فکر بود ولی گویی صد سال است به نقطه ایی خیره شده شاید یکم خاطره را با اندکی درد به دوش میکشد

ایستادم انقدر غرق بود که حتی رفتنم را ندید شاید ادم ها هم به همین صورت غرق میشوند که رفتن ها را نمیبینند

راه رفتن عجیبی بود سیاره ما این صدا را همراه راه رفتن نمیداد

شاخه و برگ هایی بودند که رنگ هایشان پریده بود و با هر قدم که روی سرشان میرفت ساده پودر میشدند دلم برایشان میسوخت صدای بدی میدادند موقع شکستن سعی میکردم رویشان پا نگذارم

به آسمان نگاه کردم یک آن دلم برای سیاره ام با انهمه عمق دلتنگی تنگ شد ولی دیگر راه برگشتی نبود من بودم و عشق سایه تا سایه را با خود نمیبردم برگشتی در کار نبود

گوشه ایی کز کردم سرمای عجیبی بود شالم را دور گردنم پیچ دادم

چشم هایم را روی هم گذاشتم صدایی نزدیک گوشم صدایم زدم:

-تو که هستی؟؟

چشم باز کردم چیزی نمیدیدم همه جا در تاریکی مطلق بود آرامتر گفتم:

-که هستی؟؟؟

کمی دقیق تر نگاه کردم

همه جا پر شده بود از ریزش برگهای کوچک از درختان برگهای زرد و تبار برگهایی که آخر عمرشان بود

کم کم پیدایش شد

نزدیک آمد

دستش را کمی جلو آورد قدش نیز از من کوتاه تر بود راستش را بگویم قدی نداشت برای رو نمایی هر کدام از دست و پاهایش به یک سمت میرفت هزارپایی بود کمی ترس در دلم نشست دستم را دراز کردم انگشتم را با هزار انگشتمش گرفت و گفت:

-از کجا آمده ایی و به کجا میروی؟؟

-از ارنوسپا آمده ام و مقصدم زمین است یعنی همینجا

-ارنوسپا کجاست؟؟

-سیاره ایی حوالی نپتون

خمیازه ایی کشید و گفت:

-در طول روز شدت باد و سرما خوابی برایم نگذاشته

-.....

چشمایش ورم کرده بود و گویی هزار سال بود که نخوابیده

-مثل بی ثباتی ادم هاست

گنگ نگاهش کردم

-باد را میگویم ، خود را مشخص نمیکند که از کدام سمت آمدنی دارد واز کدام سمت رفتنی

-ادم هایی که شما میگویید دلی ندارند؟؟

-ادم ها دل دارند و وای از روزی که دل داده شوند اگر ببینیشان خنده ات میگیرد گویی تازه راه رفتن را یاد گرفته اند گویی تازه کلاس اولشان را گذارنده اند ، دل داده شان را میبینند حول میکنند دست و دلشان میلرزد بین خودمان باشد ولی ادمها عمیق عاشق میشوند ادمهای عاشق احمق های دوست داشتنی هستند

وارام از سمت چپ پیراهنم آمد و اطراف قلبم و درست نزدیک دهلیز چپ توقف زد و گفت:

-میدانی درست از همینجا عاشق میشوند ، صدای اندکی که از قلبشان می آید را کنار بگذاری وقتی که دل داده شان را میبینند با صدای قلبشان سمفونی میسازند گویی زیبا ترین اهنگ جهان را میشنوی

-مگر نمیگویند انها چوبی اند؟ چوب که عاشق نمیشود

-گاهی در لا به لای بافت چوبی بدنشان زندگی در جریان است حسی رنگ و رو گرفته در جریان است نفس و امید در جریان است چوبی بودنشان را میدزدد اهسته اهسته شیشه ایشان میکند

-عشق برای ادم ها به چه معناست؟

-عشق به ان معنیست که من ماندنی ام برایت ، عاشقت میشوم دل داده ات میشوم به شرط یک عمر محبت یک عمر بودن یک عمر علاقه عشق میشود همان معنی که تو اینجایی و صدای قلبت من را به سمت کشاند در این باد سرد

گنگ نگاهش کردم

-نگاه دلبرت برایت زندگی کرده ، به راستی اسمت چیست؟

-رخ

-آه رخ ، بگذار برایت بگویم از درونت دوست داری بدانی؟

لبخندی زدم گونه هایم شرم کردند گرمایی به قلبم هجوم آورد حتی هزارپا نمیدانست درونم را  
نیز سایه پر کرده

ارام خندید وگفت:

-بین درونت چه غوقاییست صدایش را میشنوی؟

-....

-قلبت را میگویم رخ جان

لبخندی زدم:

-اری

-گوش کن وچشمانت را ببند ، از عطر بودنش برایت بگویم؟ تو هم از جنس خاک رنگ گرفته  
ایی وتو نیز ذره ایی از عشق درونت دمیده شده ومن میخواهم تورا برایت تعریف کنم

چشمانم را بستم وبا لبخند گفتم:

-گوش میکنم

-عمرت را در پی دیوانگی بودی روزی که متوجه حضورش میشوی دست ودلت را به یکباره  
میلرزاند میبینی اش دلهره میگیری کم کم زندگی ات را وصل به زندگی اش میکنی همه  
چیزت میشود ، هر جا که میروی هست یادش را میگویم نگاهش ، عشقش ، حرفهای دونفره  
اتان را برای خود حفظ میکنی خاطره سازی میکنی سردی وجودت دیوانگی ات را دور میریزی  
بین خودمان باشد ها کمی هم احمق میشوی همه چیز را بهم میزنی وقتی میبینی اش انقدر  
حول میکنی که فکر میکنی همه دیوانگی ات را میبینند از صدای قلبت بگویم ، می اید

میبینی اش گوش کن صدای قلبت را میگویم چقدر محکم میگوید تمام شهر صدایش را  
فهمیده گونه هایت شرم میکنند دستت میلرزد نفس هوایش به هوایت مستت میکند و تو  
میشوی رخ و دیوانه یک شهر

تمام حرفهایش با تداعی خاطرات سایه بود

سایه ایی که یک روز شد همه چیز من و حال برای داشتنش لحظه شماری میکنم

سایه ایی که از من بود و به من خیانت نمیکرد

سایه ایی که من را رخ دیوانه ی شهر ساخته

دیوانه بودن راحت نیست

گرمای اغوش هزارپا در وجودم نشسته بود چشم باز کردم لبخند پرنگی زد و گفت:

-نمیدانی اغوش عاشق چه طعمی دارد ، مزه هندوانه یخ زده میان تموز را میدهد که جان از  
جانت میگیرد و اسوده ات میکند ، مزه ایی دلنشین

ارام در اغوشم گرفتمش

-واین را بدان اغوش تو نیز رنگ و بوی بهتری دارد رخ جان میدانی چرا؟

گنگ و مبهم نگاهش کردم

-تو چوبی بودن را ندیده ایی از اول رخ و دیوانگی کردی و حال که عاشقی اغوشت طعم دیگری  
میدهد ، بوی عمیق بهار

ارام از اغوشم جدا شد دستهایش را بر هم میزد و سرش را زیر انداخته بود گویی خواسته ایی  
دارد ارام گفتم:

-چیزی میخواهی بگویی؟

-راستش فصل سرد و بی رحمی ها نزدیک است میخواهم اگر میشود کمکم کمی برگ جمع  
کنی برای ساختن اشیانه ام

به باد وهوا نگاهی کردم و آرام گفتم:

-روی باد که نمیشود اشیانه ساخت

ناراحت شد و گفت:

-وقتی مجبور به اجبارش باشی باد میشود تکیه گاهت

دور و اطرافم را نگاه کردم شاخ و برگ هایی پیدا کردم درخت ها انقدر نازک بودند که نمیتوانست داخل آنها جایی پیدا کند و زمین نیز سفت و محکم بود شاخ و برگ ها را گوشه ایی گذاشتم و بی نتیجگی را دیدم و رو به هزار پا گفتم:

-با من بیا حداقل تا جایی که بتوانی اشیانی خوب برای خودت بسازی

-ولی من...

-هرگز مخالفت نکن

هزار پا بالاچار من بالا آمد و روی دوشم نشست و همراه هم راه افتادیم تا به مقصدی که من حتی نمیدانستم کجاست برسیم هوا عجیب بود باد موهایم را به هر سمتی میخواست حرکت میداد

نفسش نفس عشق بود

دلم میخواست هر لحظه از کی آمدن خورشید بپرسم دلم میخواست ثانیه های لعنتی ام دل بکنند و بروند و جای سایه را خالی کنند

هزار پا لبخندی زد و آرام گفت:

-باز که صدای قلب دیوانه ات می آید؟؟

-بی قرارم

-میدانم ، دلت لک زده برای ثانیه ایی بودن ، ثانیه ایی حس کردنش

سرم را زیر انداختم و به دیوار کاه گلی که ثباتی نداشت تکیه زدم اشکهایم روی گونه های شرم زده ام روانه شد دلم روی دستم مانده بود همان دل بی قراری که قرارش نیامده بود لب گشودم

-میدانی هزار پا جان سخت است دلت بماند روی دستت و بی قراری کند و تو نتوانی برایش کاری کنی ، خیلی سخت است بی ثبات باشی همانند این دیوار کاه گلی که هر لحظه حس میکنی قرار است زیر اوارش له شوی  
-میدانم چه میگویید دردت را میدانم

باز به راه افتادم هزار پا نیز ساکت شده بود انگار میدانست چه طوفانی در دلم نشسته میدانست چقدر اشوب شده ام و هیچ نمیدانم چکار کنم میدانست و درکش میکرد چقدر زندگییم بهم ریخته شده از وقت نبود سایه میدانست چقدر غریب بودن در سیاره ایی که از جنس تو نیست حتی هوایش ولی بخاطر عشق ان را تحمل میکنی چه دردی دارد میدانست چه دردی دارد خم شوی و اشوب شوی و حتی ندانی خودت را به کدام دردت وفق دهی همه این ها را میدانست و سکوتش برای همین بود

اینجا حتی برای اه کشیدن هم هوا کافی نبود چه برسد برای منتظر ماندن

صبرم با دردم همخوانی نداشت صبرم تمام شده بود و دردم عمیق تر

به تپه ایی رسیدیم بالاتر از همه جا بود مثل اینکه شهر را در کنارت داشته باشی انهم یکجا نشستیم روی تپه و دستانم را ستونی برای چانه ام کردم و به ماه خیره شدم هوا تکلیفش با خودش مشخص نبود باران میزد ابر میشد و یکدفعه هوا صاف میشد هزار پا اما نگران بود آرام لب گشود:

-اگر فردا خورشیدی نبود چه؟؟؟

ایستادم مثل دیوانه ها نگاهش میکردم لبهای خشک شده ام از هم باز نمیشد مثل ماهی افتاده بر خاک شده بودم نگاه دیوانه ام را به چشمانش دوختم فریاد زدم:

-باید بیاید ، باید بتابد من بی سایه ام لحظه ایی نمیتوانم تحمل کنم

حتی هزار پا را نمیدیدم فقط دل شکسته ام بود ، البته گناهی نبود که دلی بشکند اسمش را بگذارم دلتنگی و خستگی بهتر و منصفانه تر است دلم میخواست نباشم تا شایدی هم نباشد دلم میخواست امید مطلق به خوب شدن همه چیز باشد دلم میخواست فقط باشد گاهی انقدر نفهمی ات بیداد میکند که فریادت گوش آسمان را کر میکند و تو فقط یک بودن ساده ودستی برای لمسش میخواهی فقط یک "او"ی ساده برای گوش کردن به یک عالمه حرف تلبار شده در دلت میخواهی فقط او را میطلبی بودن هیچ کس قلب بی قرارت را آرام نمیکند فقط بی قرار لحظه هایت میشوی که او باشد و باشد و باشد

گاهی بودن انقدر ها هم سخت نیست

گاهی میتوان با گفتن یک کلمه دلی بدست آورد گاهی میتوان قلبی را به سادگی بر هم زدن تمام امیدش فرو ریخت گاهی میتوان فقط ساده بودن را برگزید ان هم کنار پنجره چوبی اتاقی که همه جایش رنگ دلتنگی گرفته و گاهی نیز میتوان کنار یک پنجره سالها منتظر ماند اشکهای بی قرارم راه باز کرده بود انهم برای بار صدم در امروز رخ دیوانگی اش تمام شده بود رخ فقط یک دل تنگ روی دستش مانده بود و یک دنیای بی قرار شهر خسته خوابیده بود و من همچنان در این هوای بلا تکلیفی منتظر خورشید بودم

هزار پا جلو آمد:

-تحمل کن

-نمیتوانم

-گاهی تحمل کردن اخرش شیرین است

-قول میدهی؟

-به چه چیز؟

-شیرینی مطلق قصه ام ، میدانی عجیب خسته ام



-خستگی ات را نگه دار و یکجا به موقع دیدار از تنت بگذران

-اگر دیداری نباشد؟

-امید به زندگی هست پس دیداری هم هست

نشستم روی زمین باز خسته تر از همیشه ، عجیب بود شاید بیش از ده روز زمینی بود سایه ام را ندیده بودم و تحمل کرده بودم و تحمل کردنش برایم عجیب بود

یکدفعه اطرافم را نگاه کردم با ناباوری هزار پا نبود صدایش زدم:

-هزار پا

-.....

-کجا رفتی؟

ایستادم به اطراف نگاه کردم سیاهی مطلق و طوفان بود ان هم وسط دشتزاری که حتی

نمیدانستم کدام نقطه کره زمین است راه افتادم و صدایش زدم نبود راه میرفتم گویی زمین

بیش از حد گرد بود و فقط رفتن بود و هیچ آمدنی در کار نبود

به جایی رسیدم همه جا روشن بود پر بود از رنگهای مختلف و موجوداتی عجیب و بلند قد گاه

گاهی به هم تنه میزدند

انقدر برایم عجیب و شگفت بر انگیز بود دیدن انهمه رنگ که همانگونه وسط پیاده رو ایستاده

بودم و نگاه میکردم کمی جلو رفتم جلو و جلوتر برخورد محکم جسمی وجودم را از زمین گرد

به سمت آسمان پرتاب کرد و دیگر هیچ...

صدایی بود

عجیب تر از ان هوایی بود

چشمانی در چشمان بیرون زده ام ضل زد

-بیدار شد

و بهم ریختگی مطلق همه ان موجودات عجیب که در اتاق بودند به چشمم خورد گویی همه  
اشان ذوق زده بودند دلهره به سراغم امد ایستام روی جایی که از زمین فاصله زیادی داشت وبا  
یک جهش دویدم به سمت دری که انجا بود ولی ان موجودات عجیب وغریب دستانم را گرفتند  
و مرا به سمتی بردند دلم رفتن نمیخواست

من رخ نرفتم

دیوانه ماندن

سکوت شب

صدایم سراب بود

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

و وجودم عذاب

به گوشه ایی پرت شدم گویی یک جعبه کوچک مربعی شکل بود که من را کادو پیچ عشق  
میکرد

درب ان اتاق بسته شد همه رفتند

تاریکی بود

سیاهی بود

عشق نبود

امید نبود

زندگی نبود

صدا زدم:

-کسی نیست؟ صدایم را میشنوید؟

-.....

-غریبه ها

-.....

-چوبی ها با شما هستم

-....

-سایه ام منتظرم است

به سایه فکرم رسید چند روز است؟

چند سال است؟

حسابش حتی از دستم رفته بود با گریه و زجه داد زدم:

-سایه عاشق است ، معشوق است ، منتظر است و بی قرار

به سمتی که اتمام گر همه چیز بود رفتم محکم به ان کوبیدم گویی کسی صدایم را نمیشنید

-بگذارید بروم

کنارش فرود امد صدای رعد و برق وصاعقه زد کمی گذشت صدایی شبیه خودم شنیدم درست

یکنفر شبیه من روبرویم بود کمی ترسیدم دادزدم:

-تو که هستی؟

-من توام و تو منی

چشمانم را محکم روی هم گذاشتم دیگر رخ بودن به کارم نمی امد

-از من فرار نکن که من از خود تو هستم

دادزدم:

-بودنت را نمیخواهم ، تو را نمیخواهم من حتی خودم را هم نمیخواهم  
 چشم باز کردم دیگر نبود، نفسی از سر اسودگی کشیدم به همه جا نگاه کردم سیاهی مطلق  
 بود گویی کوری مادر زادی بود گویی دیگر امیدی به داشتن امید زندگی کردن نبود  
 گاهی حتی برای گریه کردن هم دیر میشود گاهی میدوی ولی نمیرسی  
 گاهی خودت میمانی و یک دنیا حسرت پشت نقاب غمزده چشمانت  
 گاهی در اوج جوانیت پیر میشوی  
 گاهی تو میمانی و یک دریای سیاه یک دریای نا امید  
 گاهی خدا هم از ادمیت سیر میشود  
 گاهی گلی خسته دلت تحقیر میشود  
 گاهی سکوت اینه از تو دلگیر میشود  
 گاه گاهی نگاهت دیگر نگاه نیست دو قطب یخ زده است  
 گاه گاهی تمام احساست یکجا خشک میشود  
 گاه گاهی تو دیگر نمیتوانی خودت را نیز اداره کنی  
 گاه گاهی فقط نفس میکشی  
 گاه گاهی تنگ هم برای ماهی مرده اش دلش میگیرد  
 گاه گاهی تو را حرفی میلرزاند بت درونت را فرو میرزد و تو میمانی و یک دنیا اوارگی  
 گاه گاهی شعر های خسته ات جا میزنند و آنها هم تورا تنها میگذارند  
 گاه گاهی تی بگ را به جای چایی دونفره ترجیح میدهی  
 گاه گاهی سرت را هم بخواهی به سنگ بزنی سنگ شرمش میشود از اینهمه شرمندگی

گاه گاهی بعد تو مردن کافیت اینجا منم تنها همین من هم اضافیت  
 زانو هایم را بغل گرفتم غم میگیرد به خودش زانو هایم را میگویم یک عمر ایستادگی کرد  
 و حال که من خمیده شدم به غیرتش بر خورده که در اغوشم آمده انگار که دنیایش به اخر  
 رسیده کمی آرامش میکنم که ما هم را داریم ولی زانو هایم تاب تحملش را ندارد و پس  
 میکشد خسته میشود گز گز میکند زانو هایم هم نیز نتوانست اغوش مداوم و گرم را تحمل کند  
 شاید ته دلدادگی این چنین باشد

صبر دیوار ها هم نیز تمام شده تمامشان از بی کسی ترک خورده اند  
 تمامشان زجه های بیصدا از تنهایی میزنند ، تنهایی بدجور تنهایت میکند  
 تنهایی جوری تورا سر خورده میکند که تو میمانی و یک عالم لبخند مصنوعی  
 تنهایی از تو یک تنها میسازد

یک نفر که دیگر با خودش هم کنار نمی آید  
 صدای عمیقی به عمق یک فاجعه آمد قهقه های گوش اتاق را کر کرد نگاهش کردم باز آمده  
 بود چشمانم را هر بار باز میکردم و محکم میبستم باز او را میدیدم گویی آیینه ای جلوی روی  
 من زانو زاده باشد

-از چه میخواهی فرار کنی؟؟؟

-برو

-از من؟؟؟

-چیزی نمیخواهم بشنوم

-از جنس خودت؟؟

عاجزانه نگاهش کردم

-میشود بروی؟

سرش را زیر انداخت آرام اشکهایش را پاک کرد

-یک عمر از من بودی و من را ندیدی حال که سایه ات هم نیز تنهایت گذاشته باز نمیخواهی  
 مرا ببینی؟؟ من از توام تو از منی

دلم برایش سوخت نزدیک رفتم نزدیکتر دلم میخواست یک عمر را برایش گریه کنم دستانم را  
 نزدیک صورتش بردم که نا پدید شد از نظرم سریع به جایم برگشتم و به دیوانگی ام گریستم  
 حرف های هزار پا مدام در ذهنم ملکه عذاب شده بود حال اگر سایه بیاید و من نباشم نیز  
 ناراحت میشود و من تاب دیدن ناراحتی اش را ندارم

سرم را تکیه به دیوار زدم

خواب ، دنیایی که مرز بین من و تورا نمیشناسد سایه بود همان سیاره خودمان بودیم نه اینجا  
 بین یک عالم غریبه دستانش بود هنوز بوی بی مهری میداد حرف هایم جوابی نداشت ولی  
 بودنش را بودن بود

همین که کنار نشسته بود گویی خوشبخت ترین موجود زنده در دنیا بودم لبخند های ساده  
 اش که همراهم بود امید زندگیم شد  
 وای کاش من بیدار نمیشدم...

صدای باران آمد بر پنجره تو در تو و کوچک بالای سرم میکوبید گویی باران هم یک دل بی قرار  
 در خودش جای داده بود ایستادم قدم به قدم پنجره نمیرسید صدایش را شنیدم آرام تر از  
 همیشه گفت:

-رخ تویی؟؟؟

-اری ، از کجا من را میشناسی؟؟؟

-من بارانم ، از عمق قلب ها می ایم تو را شناسم میدانم الان هوایت هوای بارش است ادم

نشستم کنج دیوار و سرم را روی زانو هایم گذاشتم دیوانگی ام بیش از حد شده بود آخر مگر باران هم صحبت میکند این روز ها بیش از حد دیوانه ام کرده این سیاره خاکی حیواناتش باران و بادش حرف میزنند

-چرا ساکتی؟

-چیزی برای گفتن ندارم

همان شکل و مانند من که رفتارش شبیه چوبی ها بود سریع به سمت پنجره پا تیز کرد در عجبم این مدت کجا بود مگر قهر نکرده بود از من؟

-من بگویم چرا ساکت است؟

صدای خنده هایشان می آمد ولی به حرف هایشان توجهی نکردم بعد از کمی روبرویم نشست

-چیزی نمیگویی؟

ولبخند احمقانه ایی زد

-میدانم پر حرفم ولی در این مدت من بودم کنار تو پا به پای تو در تمام لحظات ، میدانم حال مرا احمق فرض میکنی و حتی حوصله ام را نداری ولی من میتوانم رهایت کنم

-رها شدن چه سود؟

-رها شوی و برای همیشه به سایه ات برسی

-رها شدن دیوانگی محض است

-تو آمده ایی تا دیوانه باشی مگر اینگونه نیست؟؟؟

-دیوانه شدن دیوانگی میخواهد که انهم از من گرفته شد

-سریع دوید سمتی از اتاق و چیزی آورد و جلوی رویم گذاشت

-چوبی ها اسمش را گذاشته اند گناه کبیره ولی به امتحانش می ارزد

به تکه سنگ تیزی که جلوی پایم بود چشم دوختم

- آرام روی دستت میگذاری اش و به طرفی میکشی اولش دردی ندارد و آخرش را نیز حس نخواهی کرد لذت بخش است بعد از اینهمه دوری رسیدنی در کار باشد

عقب عقب رفتم و سنگ را به سمتش حول دادم

- امتحانش کن من نیز بعد تو امتحان میکنم

- دلدادگی از من نبوده که امتحانش کنم

وباز مثل قبل غیبش زد سنگ جلوی چشمانم خود نمایی میکرد گویی ساعتها نیز از سیاره ما بیشتر شده اند و جلو نمیروند و صد و پنجاه سال دوری را در خود جای داده اند

سنگ را دستم گرفتم صدای باران امد

- رخ دیوانگی نکن

حرف های ، من جلوی چشمم امد آرام به یک طرف میکشی اولش چیزی را نمیفهمی و آخرش حس از حسست میروود

تمام حرف هایش را حس کردم ولی حس از حسم نرفت حال نداشتن یکی از اعضای بدنم

جلوی چشمم خود نمایی میکرد رنگش رنگ سایه شد سنگ را دور انداختم خواستم تکه

خودم را مثل پازل در خودم حل کنم ولی نمیشد داد زدم دستانم میلرزید ولی تکه ام به من

نمیچسبید گویی اصلا برای من نیست به پنجره چشم دوختم گونه هایم از اشک به دریاچه

میزد رو به باران گفتم:

- نمیچسبد ، مرا نمیبخشد

- چه؟

- سایه ، حال دستی برای لمس دستانش نمانده چگونه میشود با یک دست به او عشق ورزید؟

- چوبی ها زنده زنده دو دستشان را از محبت قطع میکنند تو برای عشق نبودت غصه میخوری؟



-چگونه میتوانند

وباز به جای خالی دستم نگاه کردم

-راحت است برایشان ، دل از کفت میبرند و آرام دو دست محبتشان را قطع میکنند آخرش هم برچسب گدایی محبت را بر دل بیچاره ات میزنند

اشکهایم فرصتی به گونه ام نمیداد بارش لبریزش همانند سیل شده بود

-چوبی ها گاهی چنان شیدا میشوند که گویی برای دیگری مانندی نیست و گاهی چنان میروند که قطع عضو داخلی برایت اتفاق می افتد قلبت به راحتی میمیرد ، رخ جان چوبی بودن تاوان دارد

نگاهش کردم بعد از انهمه گریه سکوت آخر گریه ویرانه ات میکند از همان هایی میگویم که چانه ات غریب برای بی کسی ات میلرزید از همان هایی که نیاز به خودش داری تا خوب شوی از همان هایی میگویم که خودش دلیل اشوبت و خودش دلیل زندگی ات است

فقط باران حرف میزد متکلم مع الغیر شده بود

-فکرش را بکن ، چوبی ها نیز با احساسند روز دیدار چنان دل از دستشان میروود که هرچه دلخوری دارند یکجا میکشند وقتی فکرش را میکنی بین انهمه تار وپود چوبی رگهای قرمز عشق در جریان است لبخندی به لبهایت می آید از چوبی ها بگذرم جنس تو چیست؟

-من از خاکم من از چوبم و سنگ ، من همانم که یک روز خاکش تبدیل به سنگ شد همانی که حتی قید خودش را زده بود همان کسی که در بی کسی اش دنبال شعله ایی بود برای گرمی دستانش برای کمی گذشتن از فکر های بیهوده من نیز چوبی بودم دروغ نگویم اولش چوب بعدش خاک وبعد از ان سنگ ولی الان به اتش رسیده ام و طوفان درونم روانیست از کسی که خیلی وقتست فقط اسمش را میدانم و حتی یکبار دستانش را لمس نکرده ام حتی یکبار حرف های در گوشی اش را نشنیده ام حتی لحظه ایی چشم هایش را ندیده ام ولی بی قرارم از همانی که دیوانه ام کرده سنگ و یخ را گرفته و اتش به جانم زده از همانی میگویم که اگر خودش نیست اگر حرف های در گوشی اش نیست ولی هست کنارم او از من است وسایه

ام میماند همیشه همراهم او جای درست وسط قلبم است یواشکی امد عزیز دل شد وخواهد ماند و میدانم روزی خواهد امد که همه حرف های در گوشی اش را به خودم میزند تمام عشقش را برای من خرج میکند ، نمیدانی چقدر سخت است حسادت به اتشی که در جانت نشسته و کنارت نیست از دور اه کشیدن نیز از ان سخت تر است ولی امید هست زندگی هست ، عشق هست

-جنست عجیب است

-ولی چوبی نیست

-میدانم ، من باید بروم شاید فصل بعد باز خواهم امد الان برف میشود همدردت مراقبش باش برف سرد است عاشق نیست دلی ندارد دلزده ات نکند از انهمه احساس شیرین ووسط زمستان قندیل ببندد انهمه احساس قشنگت

لبخندی زدم

باران بار وبندیلش را ارام جمع کرد وعزم سفر کرد

باز چشمم به دستی خورد که دیگر دست نبود و گوشه ایی افتاده بود

دلم حتی برای رنگ ابی آسمان هم نیز تنگ شده بود

سعی کردم به چیزی فکر نکنم ولی مگر میشد درب اتافک باز شد چوبی ها مرا کشان کشان بردند دست قطع شده ام را نیز آوردند و بعد از وصل کردنش که دیگر فایده ایی نداشت به محفظه ایی مرا گذاشتند زیاد از حد سرد بود یاد حرف های باران افتادم با دست دیگرم که برایم مانده بود روی قلبم گذاشتم سعی داشتم گرم نگهش دارم نمیخواستم عشق سایه ام در دلم یکجا بمیرد

همه چوبی ها با بی رحمی رفتند اشک هایم میریخت ارام زمزمه کردم:

-سایه تو نباید بروی

-....

-تو همیشه سر جاییت میمانی من ترکت نمیکنم

ناگهان در بزرگی که روبرویم بود باز شد نگران به در چشم دوختم دختری با موهای طلایی رنگ جلو آمد زیبایی چشم گیری داشت ولی به اندازه سایه ام نبود چشم از آن دختر گرفتم گویی به غیرت عشقم بر میخورد نگاه به کسی کنم

ارام شیشه ایی که بینمان بود را لمس کرد ولبهایش تکان خورد حتی نفهمیدم چه میگوید کمی گذشت دکمه را زد و نگاهم کرد دستانش سمت من دراز بود زبانش را میفهمیدم ولی او زبان مرا درک نمیکرد

-با من بیا

دستش جلویم دراز شد با یک پرش به پایین پریدم ترسید و سریع شال گردن کاموایی اش را دور دستانم پیچ داد و به سمتی کشید به چشمانش نگاه کردم دلم میخواست داد بزنم مرا از اینجا دور کن سایه ام منتظرم است ولی ساکت ماندم من را کشان کشان به سمت همان اتاق برد رفتم داخل باز همین اتاق تاریک...

و باز گذر فصل ها

و رفتن های شب و روزی که نمیدیدم رنگهایش را

به گمانم صد و پنجاه سال از عمر زمینی میگذرد

صد و پنجاه سالی که من منتظر ماندم تا سایه ام را ببینم و به سختی گذشت از همان صد و نجاه سالی میگویم که از آن فرار کردم برای دیدن سایه ولی به آن نرسیدم

باز برف بود و من بودمو سرما دلم را گاهی میزد اینهمه سال فقط از تلخی ها گفت فقط از رفتن ها

از نبودن ها

از ندیدن ها

از ساده مردن ها

حال فهمیده بودم که جنس منم همان چوبی است ولی برای یک تبعید سر از اورانوسپا در  
اوردم

حال خیلی چیز ها را میدانستم

حال هوای زمین هوایم غذایش غذایم زندگی اش زندگی ام بود واین تلخ ترین قسمت بودن  
من بود

برف با سردی اش رفت اینبار نیز موفق نشد اش درونم را خاموش کند این اش از چشمان  
شیدایش جان گرفته بود و ساده خاموش نمیشد

باران امد

از پنجره کوچک اتاقم به بیرون نگاه کردم دلم گرفته بود از همه دنیا وادمک های چوبی شکل  
گرفته دورم ادمک هایی که خیلی وقت است به جرم دیوانگی انها را ندیدم من دیوانه ام  
دیوانگی جرم نیست دیوانه همیشه با لبخندش محکوم به تنهاییست

اتاق سرد من ومن بودیم همدرد هم تنهایی من اتفاق تازه ایی نبوده دیوانه ایی که همیشه  
محکوم به تنهاییست

اتاقم را متر کردم مثل همیشه منتظرش بودم منتظر اینکه بیدار بشود ولی نمیشد انگار دیگر  
نایی برای ماندن نداشته واو هم مرا ترک کرده درست مثل یک سیاره متروک دور افتاده بودم  
رخ من رخ دیوانه بود صدای من صدای بی کسی منتظرش ماندم آخرین باری که باهم حرف  
زده بودیم سیصد سالی میگذشت انجا ادم ها برای همیشه زنده میماندند شاید هم ادمی نبود  
شاید هم من بودم که در دنیا ادمی نبودم ومحکوم به زنده بودن ، قد کوتاهم قد نمیداد به  
پنجره برای دیدنش عشق من دیگر نبود

پنجره رنگ باخته بود از تنهایی های من ، اتاق من یک لیوان ایی که با ان بغض سیصد ساله ام  
را غورت میدادم درست مثل شراب نابی که دیگر جایی برای رسیدن نداشت از وقت تنها

گذاشتنش ، من شدم اینجا در این اتاق حبس عشقش ، من رفتم ادمم و رفت وامدم را به هم زدم تا به اینجا رسیدم اینها گفته هایی برای سایه ای بود که بیرون از این چهار دیواری درد و دل های زیادی از من شنید و چیزی نگفت سایه ی من خود من بود از من بود واز جنس من دلم برای نبودش میگیرد

دلم برای نداشتنش میگیرد سایه ام بود ومن اینقدر محکوم به تنهایی نبودم ادمک چوبی من را حبس خانه اش کرد من را اینجا گذاشت ومحکوم به رخ دیوانه ایی سایه زده کرد من فقط سایه ام را داشتم من فقط سایه ام را خواستم

سایه ام از جنس من بود من را میفهمید ومن به دنبالش و او به دنبال من بود

تق تق صدایی که از پنجره می امد صدایم میزد گویی تبسم باران بود آرام به سمت پنجره رفتم ولی ادمک چوبی درب و پنجره را با قفل بسته بود دستان وقد کوتاهم قدی به پنجره نمیداد آرام صدایش را شنیدم

-رخ ، رخ دیوانه ساکتی امشب؟

-ساکت بودنم از درونم است

-باز چوبی بودنش کار دستت داد وحبس وبندت را ازاد نکرد؟

-از سایه ام چه خبر؟ بیرون منتظرم ایستاده؟

-سایه ات؟

-سایه ام دنیای من است دلیل ساکت بودنم

-از سایه ات برایم بگو؟

-سایه ی من حرف هایم را گوش میداد سایه ی من تکرار نشدنی بود سایه ی من مثل من بود آرام بود همراهم گریه میکرد ان چوب دل سایه ام را گرفت ومن را افسرده کرد

-حال میخوایی با خود چکار کنی؟

-میخواهم روزی برگردم میدانم سایه ام منتظر من میماند میدانم سایه ام من را ترک نمیکند  
-انهمه بی تفاوتی اش را نمیبینی؟ اگر میماند الان کنارت بود

-سایه از من است و من از سایه تیرگی اش قلبش را روشن کرده گاهی حرفهای من را تکرار  
میکرد باورت میشود؟ انگار که چیزی در درونش مثل یک ضبط عمل میکرد مثل گاهی از  
ساعات که همراهش با خورشید درد و دل میکردیم و من از دهانم آرام میپرید دوستت دارم  
سایه نیز با من میگفت دوستت دارم

-رخ خستگی ات دیوانه ات کرده تو باید خودت را دریابی

-دیوانگی رخ همیشگی است ولی فکرش را بکن من به خواب بروم و سایه به پشت پنجره بیاید  
چه میشود ببیند رخش عشقش جوابش را نمیدهد

-رخ میشود از سایه ات برایم بگویی؟

-آه ، من بودم و یک پشت بام سنگی وسط بیابان هوای من عاشقانه ی من برای سایه ام بود  
انجا خورشید سیصد سال دوام داشت باورت میشود درست وقتی که من از من بودن نبودم  
سایه را پیدا کردم سایه امد تنهایی ام را گرفت من را عاشق کرد باورت میشود موقع خواب  
هایمان که میشد زیر اندازم را رویش می انداختم چیزی نمیگفت ولی میدانم میدانم او هم  
شیفته و عاشق من بود او سایه ی من بود مگر میشود از من بیزار باشد؟ ساعتها به سایه نگاه  
میکردم و از دلتنگی هایم برایش میگفتم از نداشتن هایم از حسرت هایم قد سایه ی من کمی  
از من بلند تر بود برای همین است میگویم سایه می آید چون این انتظار من تمام میشود سایه  
میتواند قدش را به قد پنجره برساند و من را از این حبس در بیاورد در یکی از روزهایی سیصد  
سالگیمان بود خورشید لبخندی زد و به وقت رفتنش نزدیک بود رنگ سایه ام در حال پریدن  
بود ترس نبودش دیوانه ام میکرد سایه همیشگی من بود درد هایم بود زندگی من بود بگذار  
برایت اینگونه نقل کنم...

باران سرش را بالا تر آورد اینبار قد باران به قد من نمیرسید

-اینهمه سال گذشت و برایم نگفتی ، سرت چه آمده رخ؟؟؟

-ساده چوبی شده ام به گمانم

-اینگونه نگو صدایش را میشنوی

-صدای چه را؟؟

-قلبت را میگویم؟

-اری

-هنوز تا چوبی شدن خیلی راه مانده

لبخند پژمرده ایی زدم هنوز هم عشق سایه تمام زندگی ام بود

باران با شوق گفت:

-امروز روز رسیدن است دست روی دست نگذار و ساده بگذر، برگرد به همان جایی که بودی

به صدای قلبت گوش بده وعاشق باش وخاطره سازی کن ، ساده از همه چیز دست نکش

-شاید دست کشیدن اخر عاقبت باشد خدا را چه دیدی؟؟؟

-اینگونه نگو چوبی نباش ، برای رسیدنت تلاش کن

-من میرسم مطمئن باش

-پس برو

همان موقع من امد این مدت همیشه دیوانه بودنش را درک میکردم خندید وگفت:

-من نمیگذارم منطقت کجاست؟

باران دادزد: تو نمیتوانی جلوی چیزی را بگیری

حولش دادم به سمتی صدای نیامد وسریع نا پدید شد

ساعت همیشگی آمد همان وقت هایی که چوبی همان دخترک دل فریب را میگویم می آمد  
برای دیدنم در آرام باز شد دویدم سمت در و به سمتی حولش دادم صدای باران در ذهنم حک  
شده بود

-امروز روز رسیدن است

به بیرون از آن محوطه دویدم فقط دویدنم مهم بود حتی انهمه ذوق دیدن خورشید اصلا به ان  
توجهی نکردم از همان جا هایی که گذشتم رد شدم نزدیک بودم دیدم که پا به پایم سایه  
میدود اشک شوق نمیگذاشت جایی را ببینم رسیدن بود ماندن بود

امید وزندگی یکجا آمده بود قهقهه میزدم و میدویدم به سفینه رسیدم و روشنش کردم و راه افتادم  
رنگ کمرنگ سایه کنارم بود و اشک شوق روی گونه هایم صدایش زد:

-سایه

-....

-آمده ایی که بمانی؟؟؟ همیشه؟؟؟ برای من؟؟؟

-....

حتی نفس کشیدن هم بوی تازه ایی گرفته بود بعد از چند ساعت به سیاره مان رسیدم پایم را  
از سیاره پایین گذاشتم سایه ام پشت سرم آمد مثل همیشه حامی من بود

رسیدنمان

زندگی شیرینمان شروع شده بود قدم گذاشتم روی سیاره ام سیاره دو نفره ایی که فقط جای  
من و سایه ام بود یکدفعه حس فلج مادر زادی وجودم را گرفت نفس هایم صدا دار شد و به  
زمین فرود آمدم همان خون قرمزی که باران از ان دم میزد که گاهی در قلب چوبی ها شکل  
میگیرد از دهانم بیرون ریخت چشمانم جایی را ندید و دیگر بودنم برای کسی مهم نبود  
رفتن برای من نبود من ادم ماندنم ادم همیشه بودن هیچ وقت نمیروم هیچ وقت از قلبت دل  
نمیکنم



چشمانم روی هم رفت

سایه ایستاد عجیب بود برایم در دلم گفتم کاش کمی نفس بیشتر بماند در تنم دستانم را گرفت لمس بودنش را حس کردم واقعی شد همه حسرت ها وارزو هایم یکجا بر آورده شد نگاهش کردم عشق کوچک وعمیق من گریه میکرد انهم برای من آرام نوازشم کرد عقده گر خوبی نبود موهایم این مدت بدجور رنگ باخت از انهمه حسرت لمس دستانش با بغضش آرام آمد جلو از همان در گوشی هایی که حسرتش را داشتیم آرام زمزه کرد:

-با من بمان ، دوست دارم رخِ دیوانه ی من

یک عمر دیوانگی برایت کنم کافیسست؟ حاضری یک عمر دیوانه ام باشی؟؟؟؟

گفتن دوست دارم گاهی میتواند مرده را زنده کند قلب یک عاشق که هیچ

\*\*\*

اخرش چطور بود؟؟؟

دوست داشتنت که دست من نیست دیوانه ات منم

دیوانه ام بمان

قول میدهم یک عمر دیوانگی را کنارت بسازم

دنیایم دنیا تو

صدایم صدای تو

بیا یکبار هم شده قانون زمین را نقض کنیم عاشقان نه

ولی دیوانگان به هم میرسند مگر نه؟؟؟

ای جان از همراهی بی نظیرتون عشقااااااااااا داستان کوتاهمون چطور بوود؟؟؟

ای جانم من قریون همتون برم که انقدر به من لطف دارید



جاتون تو قلبم محفوظه

خدام که بالا سرمونه

بیایین دیوونه باشیم دیونگی دوروزه

دیوونه ها عاشق ترن

دوستووون دارم تا اابد

مخلصیم همگی

اقا تولدم هم مبارک 😊 1396/06/10

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد می شود

رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی

رمان جنگجویان گورج (و اتحاد با شیاطین 8.nazy | )

رمان جنگل خیال jasmine |